

گزارش واقعهٔ منا

محمدحسن شجاعی فرد^۱

با توجه به بزرگی و اهمیت حادثهٔ منا و روایات گوناگون در مورد آن، شنیدن جزئیات و حواشی ماجرا از زبان کسی از نزدیک شاهد حادثه بوده و تا پای مرگ پیش رفته است، جالب و شنیدنی است:

میقات

روز قبل از حادثهٔ منا، با برخی از دوستان وعده کردیم که مانند سال‌های قبل، صبح زود از منا برای رمی جمرات برویم، قربانی و تقصیر کنیم و به هتل در مکه برگردیم. با آقایان رکن آبادی و آقای بی به سوی جمرات راه افتادیم و تعدادی از دوستان هم با ما آمدند. به هنگام حرکت، دیدیم زیر گذری که همه از آن عبور می‌کنند، از قبل بسته شده و پلیس ما را به خیابان ۲۰۴ که خلوت هم بود، هدایت کرد. البته زائران معمولاً از همین خیابان یا خیابان‌های موازی حرکت می‌کنند. حدود ۲۰ دقیقه مسیر را بدون مشکل و روان طی کردیم، اما بعدها احساس کردیم از سرعت کاسته می‌شود. از ۸:۱۰ حرکت کند و کندتر شد و سرانجام ۸:۲۰ جمعیت ایستاد و دیگر نمی‌شد حرکت کرد. همه به هم چسبیدند. به همدیگر فشار آوردند و به صورت موج، عقب و جلو می‌شدند. از ۸:۳۰ دیگر فشار بیشتر و سخت‌تر شد، آن هم در حرارت و گرمای ۵۰ درجه! سه بطری آب کوچک همراهمان بود که در اوایل حرکت خورده بودیم. مرحوم رکن آبادی یک بطری آب اضافه آورده بود. گفتیم این را نگه

۱. عضو هیأت علمی بعثه مقام معظم رهبری.

داریم ممکن است لازم شود. چون در مسیر هم تهیه آب آسان نبود. تشنگی زیاد و زیادتر می شد. از بطری که نگه داشته بودیم، کم کم آب می خوردیم. آقای رکن آبادی می گفت: مثل لبنانی ها آب بخورید، البته فقط یک قورت نه بیشتر! به هر حال، آن بطری هم در مدت ۱۰ دقیقه تمام شد.

ما بودیم و هوای ۵۰ درجه و ازدحام و فشار جمعیت! برخی از آفریقایی ها که در لابلای جمعیت بودند و بدن های بزرگ و قوی داشتند، فشار را بیشتر می کرد و بدن ها بی رمق می شد و برخی بی هوش می افتادند. دمپایی از پای من رفت و نتوانستم آن را پیدا کنم.

تقریباً در صف اول بحران بودیم. جلوتر از ما هم کاروان جانبازان بودند که روی ویلچر قرار داشتند. از استانهای مختلف مانند خراسان رضوی، خراسان شمالی، فارس، گلستان و... بودند. با کاروان گنبد، خانم ها نیز آمده بودند؛ چون از اهل تسنن بودند. پشت سر ما، به فاصله حدود ۵۰ متر وضعیت بدتر بود. آقای آقای پور گفت: برگردیم، خیلی شلوغ است. گفتم هر چه شما بگویید. آقای رکن آبادی بی میلی نشان داد و گفت: اینهمه راه آمده ایم، حیف است برگردیم. بیست دقیقه ای صبر کنیم تا ساعت ۹ شاید راه باز شود. ما هم پیشنهاد او را پذیرفتیم. بالاخره ساعت ۹ شد اما راه همچنان بسته بود! جلوی ما کوچه ۲۲۳ بود و پایین ما کوچه ۲۲۱ تا ۲۱۷ که اوج بحران بود. اما تعدادی از شرطه ها، به جای این که راه را باز کنند، ناگهان با بلند گو و یک ماشین آمدند که: حاجی! ارجع، ارجع؛ یعنی برگردید. آنها به جای اینکه ورودی ها به ۲۰۴ را ببندند تا مسیر خلوت شود، مسیر کوچه ۲۲۳ را هم که ۵۰ متر جلوتر از ما بود باز کردند تا آفریقایی ها هم وارد کوچه ۲۰۴ شوند و از آنجا به سوی جمرات بروند. با این کار، نه تنها راه جمرات به کلی بسته شد، بلکه پلیس به کسانی که سوی جمرات می رفتند هم دستور داد برگردند! آفریقایی ها که از پلیس هم حساب می بردند، برگشتند. کاروان جانبازان که جلوی ما بودند، روی هم ریختند! و این اتفاق سر کوچه ۲۲۳ رخ داد. بقیه مردم هم از شدت گرما و خستگی و فشار رمق از دست دادند و وقتی می نشستند نای برخاستن نداشتند.

من هم از خستگی نشستم لیکن هوای پایین به حدی سنگین بود که نمی توانستم نفس بکشم! تصمیم گرفتم برخیزم که دیدم خانمی آفریقایی که سنگین هم بود، از کمر بند احرام

من گرفته بود تا با من بلند شود. به انگلیسی گفتم: من خودم هم نمی‌توانم بلند شوم تو را چگونه کمک کنم؟! دو-سه بار این اتفاق افتاد، اما سرانجام با ارجع، ارجع پلیس مردم به سر و کله هم ریختند. هیچ راه مفری برای گریز و نجات از این وضعیت نبود. مسیرهای موازی به سمت جمرات چادر است و برای آن که داخل چادرها دیده نشود، امسال روی نرده آهنی چادرها تخته کوبیده بودند. این خیمه‌ها غالباً مربوط به عرب‌های آفریقایی؛ از جمله مصر، الجزایر، مغرب و حتی لبنانی‌هاست. متأسفانه مصری‌ها و الجزایری‌ها در خیمه را باز نکردند. حتی با زنجیر بسته بودند!



اگر در آن خیمه‌ها باز بود، مردم می‌توانستند از آنجا به مسیرهای مجاور که خلوت بود بروند و ادامه راه را از آن مسیرها بروند. آقای مصداقی نیا، مدیر سابق پخش شبکه یک سیما به چادر الجزایری‌ها پناه می‌برد اما در را باز نمی‌کردند تا اینکه یک نفر از الجزایری‌ها که می‌خواست برود داخل چادر او و دو نفر دیگر به زور داخل چادر می‌شوند و نجات پیدا می‌کنند. افرادی که تنومند بودند، به خصوص آفریقایی‌ها خود را به پشت بام خیمه‌ها رساندند. آنها روی هم راه می‌رفتند و نرده‌ها را گرفته، خود را به بالای چادرها می‌رساندند. تعدادی از آنها حوله‌های احرام را از دست داده، تقریباً لخت مادر زاده شده بودند!

در روایت هست که از پیامبر خدا ﷺ پرسیدند: چگونه می شود روز قیامت همه لخت باشند. حضرت فرمودند: در آن صحنه همه گرفتارند، کسی به دیگران کاری ندارد! و ما این حقیقت را در آن لحظات درک و لمس کردیم!

هر سه مابی رمتق و بی جان شده بودیم. دوستان گفتند: خودمان را به بالای خیمه ها برسانیم. گفتیم: من اصلاً توان و نای حرکت ندارم! شما جوانید، بروید. رکن آبادی گفت: پای من درد می کند و نمی توانم از نرده ها رد شوم. سه نفری زیر دست و پای جمعیت ماندیم. من ساعت ۹:۳۰ بی هوش شدم و ساعت ۱۰ چشمم را باز کردم و لحظه ای فکر کردم که خواب بودم و حالا بیدار شده ام. ازدحام جمعیت، گرمای وحشتناک و بدنهای روی هم...

سیاهان آفریقایی نرده ها را می کنند. وقتی فاصله ای ۴۰ سانتی ایجاد می شد، جمعیت هجوم می بردند و بسیاری اینگونه تلف می شدند. بعضی سنگین بودند و پا روی قفسه سینه مردم می گذاشتند و قفسه سینه ها می شکست! بعضی از آفریقایی ها که بچه های خود را به کمرشان بسته بودند، از پشت می افتادند و تلف می شدند.

آقای پور نزدیک من روی عده ای افتاده بود، خواستم حرکت کنم و سرم را جلو ببرم، دیدم گردنم خشک شده و نمی توانم حرکت کنم. روی پیشانی ایشان عرق نشسته بود و پره بینی اش باز و بسته می شد و داشت نفس می کشید و یک طرف دیگر هم مرحوم رکن آبادی روی عده ای افتاده بود سرش را نمی دیدم؛ چون یک خانم بین من و سر ایشان افتاده و به شخص دیگری تکیه کرده بود. در آن لحظه فکر می کردم خودم از خواب بیدار شدم و آنها همچنان خواب اند؛ لذا برایشان بهتر است چون کمتر انرژی مصرف می کنند و متوجه نبودم که بیهوش اند! ساعت ۱۰:۱۰ را به یاد دارم ولی بعدش دیگر متوجه نشدم چه شد! چون بار دیگر بی هوش شدم. در این لحظه یک روحانی ایرانی بالای سر ما بود؛ آقای سید مهدی اعتصامی، اهل اصفهان، ساکن قم که از اعضای بعثه بود. او می گفت من دیدم بدنهای شما افتاده و جمعیت تا سینه شما را گرفته بود. ایشان دیده بود که من مرده ام و آقای رکن آبادی وضعیت بهتری داشته است. ایشان می گفت: خواستم دست آقای رکن آبادی را بگیرم ولی نتوانستم. البته دست همدیگر را لمس کردیم، اما نه او قدرت داشت دست مرا بگیرد و نه من

می توانستم به او کمک کنم، لذا به جای خلوتی رفته شهادتینم را گفتم و آماده مردن شدم. ناگهان دستم به یک بطری سفت خورد، متوجه شدم که آب دارد. بطری را باز کردم و کمی از آب خوردم تا جان گرفتم و چشمانم باز شد. به چند نفر که اطرافم بودند آب دادم همه زنده شدند، تنها یک پیر مرد ایرانی بود که آب از حلقش پایین نرفت و فوت کرد.



وقتی رمق یافتم، تصمیم گرفتم مانند بقیه بالای پشت بام خیمه‌ها بروم. دو نفر یمنی لنگ‌های خود را به طرف من انداختند تا آن را بگیرم. دیدند توان ندارم که لنگ‌ها را بگیرم. گفتم اگر می‌توانید دستم را بگیرید و بالا بکشید؛ چون آقای اعتصامی وزن زیادی نداشت او را بالای چادرها کشیدند و از آب کولر به خودشان زدند.

آنها از بالا مرا مرده و آقای رکن آبادی را زنده می‌دیدند! آقای رکن آبادی با اشاره کمک می‌خواهد اما ایشان با اشاره می‌گویند که کاری نمی‌توانیم بکنیم. آقای اعتصامی می‌گفت: وقتی دیدم که شماها دارید فوت می‌کنید، صحنه را تحمل نکردم و نتوانستم شما را در آن حال ببینم، به پشت خیمه رفته، پایین آمدم و به چادر بعثه رفتم و به همه اعلان کردم که دکتر شجاعی فرد فوت کرده، اما آقای رکن آبادی هنوز زنده است. وی چون آقای پور را نمی‌شناخت، نامی از او نبرده بود.

همه دوستان ناراحت شده بودند، حتی عده‌ای نذر کرده بودند و حاج آقای قاضی عسکر هم پیگیری کرده بودند. اسامی تعدادی را هم به تهران منتقل کردند. اما من چون ساعت ۱۱ با موبایل به آقای آخوند زاده زنگ زده بودم، مردنم برای آنها قطعی نشده بود. ده دقیقه به ساعت ۱۱ صدای عربی به گوشم خورد که می‌گفت: هل الایرانی يعرف العربی؛ آیا از ایرانی‌ها کسی هست که بتواند عربی حرف بزند؟

من یک مرتبه بیدار شدم دیدم که هیچکس دور و برم نیست. نگاهی به سمت چپ خیابان کردم، دیدم که از جمعیت خبری نیست. دست راستم تعدادی برانکارد گذاشته اند که روی آنها جنازه بود. به آن آقا گفتم چه کار داری؟ گفتم می‌خواهم بینم این جسد ایرانی است یا نه؟ نگاه کردم گفتم نه، ایرانی نیست، چون کارت شناسایی و علائم او ایرانی نیست. حوله او را به رویش کشید و رفت. نفهمیدم که او چه کار به جنازه داشت و چه کار به من داشت؟ خلاصه من ایستاده به هوش آمدم. نمی‌دانم این از نظر پزشکی امکان دارد یا نه؟! بالاخره یکی باید مرا بلند کرده باشد و تا آنجا آورده باشد. تازه متوجه شدم که به هوش آمده‌ام اما امکان حرکت ندارم و دست راستم از کار افتاده است. خواب نبودم. کیفی همراه داشتم که وسایلم در داخلش بود. مهر و دو تسیح تربت، کتاب دعا، موبایل، پول، کلید، سنگ برای رمی و یک تکه نان داخل کیفم.

آرام، آرام جلو رفتم یک پنکه آب زن بود، آب پنکه به من می‌خورد. رفتم در گوشه‌ای که چند زن پاکستانی بودند. گفتم اجازه دهید من اینجا دراز بکشم. حالم خوب نیست. گفتند نه، اینجا حریم است (و تو نامحرمی). گفتم من دارم می‌میرم، شما بروید کنار تا من بخوابم. اجازه دادند که بخوابم. البته خواب نبودم چون گوشم می‌شنید، فقط باد پنکه با آب به من می‌خورد و خیس شده بودم. حوله بالا تنم افتاده و عینکم گم شده بود. پا برهنه هم بودم. حدود ۴۰ دقیقه‌ای خوابیدم. صدای زنگ تلفنم را مکرر می‌شنیدم و دوستان نگران بودند و من فکر نمی‌کردم کسی اطلاع داشته باشد.

۱۱:۴۵ بود که توانستم از جا برخیزم و قدم بزنم. در این لحظه بود آقای مسعود گرجی، قاری قرآن مرا شناخت اما من ایشان را نمی‌شناختم. پرسید دکتر کجایی؟ گفتم: من مرده بودم

و خدا لطف کرد و نمی دانم چه کسی مرا آورده اینجا و شروع کرد بچه‌ها را نام بردن و گفت چه کسانی مردند و من هم زیر دست و پا بودم و قریب به این مضامین.

در این حال، دست چپم بقالی را دیدم که تعدادی پلیس هم در کنارش هستند. گفتم از آن مغازه آب بخریم. بقالی چند تا آب انداخت، گرفتیم و خوردیم. حوله و دمپایی خریدیم. آنها پول نداشتند اما من به اندازه کافی پول داشتم. یادم افتاد که به هنگام حرکت از هتل وقتی می خواستم پول بردارم یکی از دوستان گفت کجا می بری اینهمه پول را؟! گفتم: در این سفرها اعتبار نیست، ممکن است پول لازم شود و به دردم بخورد. بالاخره حوله و دمپایی و آب خریدیم و به آقای گرجی گفتم: این کیف بر من سنگینی می کند. او کیف را از من گرفت. دقایقی رانشستم در گوشه‌ای، چند تن از نزدیکان آقا مسعود آمدند و گفتند: پلیس نگذاشت آقا مسعود بیاید. بیاید کمکش کنیم. تا خواستم از جا بلند شوم، دیدم آقای مسعود گرجی آمد و گفت: این کیف خیلی سنگین است! و واقعاً برایش سنگین بود، چون جان و رمق نداشت و کسی نمی توانست برای کسی کاری کند. یاد روز قیامت افتادم...!

میقات

آقای گرجی و دوستانش برای رمی جمرات رفتند و من در سایه‌ای نزد پاکستانی‌ها، با اخذ اجازه از آنها خوابیدم. آنها که دیدند حالم بد است به صورتم آب ریختند و حالم بهتر شد. دیدم سنگ دارم و راه زیادی به جمرات نمانده، مصمم شدم به سمت جمرات حرکت کنم؛ چون ظهر شده بود کیفم را باز کردم کمی نان بخورم، دیدم تسبیح تربتم به خاطر آب خوردن، خاک شده و روی کتاب دعا را هم گرفته است. نان خشک را که در پلاستیک بود و خیس نشده بود خوردم، لیکن از گلویم پایین نرفت! خواستم با آب سرد بخورم که یک زائر افغانی آبم داد. خواستم حرکت کنم به سمت جمرات، دیدم پاهایم توان حرکت ندارد. یکی از ویلچر دارها را اجاره کردم تا مرا ببرد ۲۰۰ ریال بگیرد. در حالی که معمولاً این مسیر را با کمتر از ۵۰ ریال می‌برند! گفتم اهمیتی ندارد. گفتم ۱۰۰ ریال دیگر بگیر و مرا بعد از جمرات به هتل برسان و او پذیرفت.

ویلچر ران که نوجوانی بود، مرا به طبقات بالا برد و سنگ هایم را زدم و بعد با آقای آخوندزاده تماس گرفتم و گفتم: به نیابت از من قربانی کنید. ایشان بسیار تعجب کرد و گفت:

ما فکر می کردیم شهید شده‌ای! همانگونه که اشاره شد، آقای اعتصامی خبر داده بود و همه فکر کرده بودند که من مرده‌ام.

پس از آن، به برادرم حاج مهدی شجاعی فرد زنگ زد و صحبت کردم. گفتم زنده‌ام و حالم خوب نیست. ایشان به خانواده خبر داده بود که بیشتر نگران شده بودند. او فکر کرده بود که بچه‌ها می دانند. از این لحظه بود که تماس‌ها شروع شد. آقای آخوند زاده تماس گرفت و گفت: قربانی کرده‌ایم.

راننده ویلچر در پای جمرات گفت: قدرت راندن ویلچر را ندارم و پولش را گرفت و مرا در کنار جمرات رها کرد.

از ویلچر ران دیگری خواستم مرا تا هتل برساند و ۲۰۰ ریال بگیرد. او ابتدا پول را خواست اما گفتم پول در اختیار ندارم، در هتل می‌دهم. او نیز تا فروشگاه بن داوود آورد و دیگر به مسیر ادامه نداد. گفتم: قرار ما هتل بود و الآن پولی ندارم. اگر ۲۰۰ ریال را می‌خواهی، باید مرا تا هتل ببری. بالاخره پذیرفت و در هر صورت مرا به هتل رساند و پولش را گرفت و رفت. با سختی و مشقت دوشی گرفتم. مقداری ناهار خوردم. تماسی با تهران گرفتم. هنوز دست راستم کار نمی‌کرد. نمازم را خواندم.

باید به منا می‌رفتم تا نیمه اول شب را بیتوته کنم. لذا با تا کسی رفتم تا پل ملک خالد و با ویلچر خود را به کنار منار رساندم که ۱۰۰ ریال سعودی گرفت و ویلچر دوم تا کنار چادرهای ایران ۲۰۰ ریال گرفت. به چادر بعثه که رسیدم، خدمت آقای قاضی عسکر رفتم...

رسانه‌های عربستان قضایا را به این صورت منعکس کردند که چون ایرانی‌ها شعار می‌دادند. درگیری ایجاد شد و آن حادثه رخ داد!

قرار شد وقتی نماینده ولیعهد به بعثه آمد، ماجرا را من که شاهد عینی حادثه بودم برایش توضیح دهم و بگویم که علت ماجرا پلیس بود که با گفتن ارجع، ارجع در حرکت زائران اختلال ایجاد کرد و به نظر من، بیش از ۱۰۰۰۰ نفر فوت کرده‌اند؛ چون به قول مهندس اوحدی تنها ۸۰۰۰ نفر در قبرستان شهدای مکه دفن شدند.

به هر حال، آن شب، تا ۱۲ شب در منا وقوف کردم و دوستان دعا و نذر و نیاز کرده بودند

و بسیاری از آنان قرص‌های تقویتی و هرچیزی که برایم مفید و نیروزا بود آوردند. همان شب به هلال احمر بعثه رفتیم. به پزشک گفتم: بدنم توان ندارد، پاهایم زخم شده، دارو یا آمپولی بدهید که رمق به تنم برگردد. چیزی جز قرص ویتامین ب کودکان نداشتند. بالاخره شب به هتل رفتیم و روز دوم هم آقای سهرابی و دوستان مرا پیاده برای رمی بردند. اعمال روز دوم را انجام دادیم و به چادرهای منا رفتیم...

شبها وقتی به هتل بر می‌گشتم، نمی‌توانستم به اتاقی که در آن بودیم، بروم؛ چون آقای رکن آبادی نبود. هر دو شب نزد دوستان رفتیم. در ضمن آقای آقایی پور و دیگران شناسایی شدند. در این ایام به پاسپورت‌های ایرانی بی‌احترامی می‌کردند و به هر جا که می‌رفتیم برخورد نامناسبی داشتند. به دروغ القا کرده بودند که ایرانی‌ها باعث این اتفاق شده‌اند، تا اینکه مقام معظم رهبری آن سخنانی تاریخی را در نوشهر ایراد کردند.

حتی رابط آنها، با اینکه با آقای باقری معاون روابط بین‌الملل بعثه رفیق بود، قبل از سخنانی مقام معظم رهبری تلفن‌های بعثه و آقای باقری را جواب نمی‌داد، اما زمانی که آقای نوشهر آن سخنانی را ایراد کردند، خود او به آقای دکتر باقری زنگ زد که می‌خواهم بیایم خدمت آقای قاضی عسکر و شما را هم ببینم؛ یعنی از فرمایش آقا خیلی جا خورده بودند و از آن به بعد رفتارها تغییر کرد و پیگیری‌ها جدی‌تر شد.

در مورد بحث ربوده شدن آقای رکن آبادی، باید بگویم که من از ابتدا بعید می‌دانستم و نمی‌شود در این مورد نظر قطعی داد.

نمی‌توان ادعا کرد که برای این کار، از قبل برنامه‌ریزی شده بود، من چنین احساسی ندارم بلکه عدم تجربه کافی بود. این عدم اطلاع‌رسانی به موقع و کمک‌رسانی بسیار ضعیف شاید به دلیل مشکلات سیاسی درون کشور و رو کم کنی جناح‌های سیاسی باشد که جنازه‌ها را در کانتینرها گذاشته بودند و جنازه یا از گرما متلاشی و یا از سرمای یخچال‌ها به هم چسبیده بودند. البته کار درستی که کرده بودند و من فکر نمی‌کردم تا این حد عقلشان برسد، این بود که هر کس را که می‌خواستند دفن کنند، عکس او را می‌گرفتند و «دی ان ای» را هم می‌گرفتند تا بتوانند در صورت نیاز صاحب جسد، او را پیدا کنند.